

از الف تا قاف

حکایت خواجه‌ی رند و حرفِ قاف

در زمانی خواجه‌ی رندی بود سرگشته. از شهری به شهری در گذر، به دنبال گم‌گشته‌ی خود. می‌دانست چیزی را گم کرده است، اما چه چیز را؟ نمی‌دانست. گردنه‌ها را طی می‌کرد. سوز سرما و یا تابش آفتابِ صحرای بی‌آب و علف را متحمل شده بود. جسمش نحیف و زار. همگان آن شیدای مجنون را می‌شناختند. کودکانِ کوی و برزن گاه گذاری او را مسخره می‌کردند؛ به او سنگ می‌زدند، اذیتش می‌کردند. برخی اوقات مردم به تمسخر به او می‌گفتند: بیا که ما پیدا کردیم آنچه تو گم کرده‌ای را. اما او مصمم بود. کلیدِ طلب بر دست داشت. یقین داشت که خواهد یافت آنچه را که به دنبالش می‌گردد.

در هر شهر و ده و کاروانسرای بیش از دو سه روز اقامت نمی‌کرد. تقریباً آوازه‌ی او به اقصی نقاط رسیده بود. دوستان و نزدیکانِ وی به او می‌گفتند:

چرا خودت را بازیچه‌ی دستِ این و آن قرار داده‌ای؟ چرا اجازه می‌دهی هرچه خواستند بگویند و تو را برنجانند؟

در جواب آنان می‌گفت:

منم که شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقتِ ما کافرِست رنجیدن

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹۳

روزی از فرطِ خستگی در زیرِ درختی نشست و دراز کشید. از خاک و گرد، ابایی نداشت. تمامی دَلَقش خاکی بود. اندکی به شاخه‌های درخت زل زد. برگ‌های درختان را دید که چگونه از هم جدا ولی یکپارچه و منظم، ساختارِ درخت را تشکیل می‌دادند. رندِ داستانِ ما شیدا و مجنون، اما بسیار خردمند بود. تنه‌ی درخت را می‌دید که چه تنومند در زمین، محکم، ساکن و آرام است و توسط ریشه‌هایش استوار.

شب نزدیک بود و تصمیم گرفت بخوابد. خوابی هولناک دید. در جهان زلزله‌ای شده بود. تمامی خانه‌ها ویران می‌شدند. مردم از این سو به آن سو می‌دویدند. چه قصرها و گنج‌ها و مرکوب‌هایی که در قعر زمین فرو می‌رفتند. تنها یک کوه بود که از این زلزله، اندک لرزشی نمی‌کرد. رگه‌هایی از این کوه برمی‌آمد و مردم و کلاً تمامی موجودات را در پناه خود قرار می‌داد. خواجه نیز حیران و سرگشته وسط شهر ایستاده و خشکش زده بود. زمین دهانش را باز کرده بود تا او را ببلعد. به ناگاه دستی از کوه برآمد و سیلی محکمی به او زد...

عرق سرد بر پیشانی‌اش نقش بسته بود. تمام بدنش می‌لرزید. نیم شب بود هنوز. با خود می‌اندیشید که: این دگر چه خوابی بود؟ آن چه دردی است که بر او هویدا شده؟ حال دیگر فقط سرگشته و حیران نبود؛ نالان بود و گریان. او را بیماری‌ای پیدا شده بود. هنوز نمی‌دانست که این بیماری چگونه بر او متجلی شده است. چگونه یک سیلی، آن هم فقط در یک خواب، می‌تواند این چنین ورا دگرگون کند.

آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده‌ست
تا روز بر دیوار ما بی‌خویشتن سر می‌زده‌ست

چرخ و زمین گریان شده وز ناله‌اش نالان شده
دم‌های او سوزان شده گویی که در آتشکده‌ست

بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب
چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده‌ست
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۱

ندایی درونی به او می‌گفت که: نترس. پیش برو. فتح قله در انتظار توست. دلش از سوزش آن آتشکده گرم بود. از سختی‌ها نمی‌هراسید. تنها یک سلاح در کف دست داشت. سلاحی که هیچ کسی نظیرش را در عالم ندیده است. سلاح صبر. می‌رفت و می‌رفت. لحظه‌ای تاخیر نمی‌کرد و به عقب باز نمی‌گشت که:

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت‌رو باشد، نه بیم او را نه شرم
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

در خوابش دیده بود که آن کوه را پادشاهی بود بی‌مانند. مردم را به یاد آورد که فریاد زنان به سوی کوه می‌دویدند به امیدِ رهایی از آن خرابی‌ها. مردمی که با دهانی بسته، نعره می‌زدند که:

هست ما را پادشاهی بی‌خلاف
در پسِ کوهی که هست آن کوه، قاف
عطار، منطق‌الطیر، مجمع مرغان

به دنبال آن کوهِ قاف پیش می‌رفت. تصمیمش را گرفته بود. عشقِ قاف تمامی وجودش را گرفته بود. هرچه که او را از راهِ قاف دور می‌کرد، از خود رها می‌ساخت. قماری می‌کرد عاشقانه تا شاید رگه‌ای بیاید و باز هم او را بجنباند. دستی از پادشاهِ کوه قاف او را بگیرد و در کنار بنشاند. این جهانِ فانی و این عالم را که به مهمان‌خانه بودنش، سالهای سال بود که پی‌برده بود، اکنون قمارخانه‌ای کرده بود برای دیدارِ قافِ معنا.

خرقه بده در قمارخانه‌ی عالم
خوب حریفی و سودناک قماری
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۲۹

رندِ داستانِ ما دیگر خود را نمی‌شناخت. در راهِ قاف، هرچه که بود و نبود را فدا می‌کرد. سودایِ عشقِ قاف در سر، و غوغای دیدارِ پادشاه در دل. در مسیر می‌رفت و می‌باخت آنچه بودش و بلند بلند، نعره زنان، با سکوت و خموشانه و با لبانی بسته و چشمانی گریان می‌خواند:

در سرم از عشقت این سودا خوش است
در دلم از شوقِ این غوغا خوش است

گر زبانم گنگ شد در وصفِ تو
اشکِ خون‌آلودِ من گویا خوش است

چون تو خونین می‌کنی دل در برَم
گرچه دل می‌سوزدم، اما خوش است

این جهانِ فانی است گر آن هم بود
تو بسی، مَه این مَه آن یکتا خوش است

گر نباشد هر دو عالم گو مباحش
تو تمامی با توام تنها خوش است
عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۷۱

-سودا: اشتیاق، هوس
-گُنگ: لال
-مه: نه

عشقِ قاف، قمارِ عاشقانه‌ی رند داستانِ ما، او را نزار کرده بود. البته نزاری ساعی و کوشا. «هیچ» شده بود. از همه تنها ولی با همه فرخنده. می‌دانست همه را باید ببازد تا برنده‌ی «او» شود.

اگر چه تو نداری هیچ مانند الف، عشقت
به صدر حرف‌ها دارد، چرا؟ زان رو که آن داری
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۶

غمِ عشق از او کوهی ساخته بود. کوهی استوار و بزرگ. مانند الف استوار. همچون درختی که ریشه‌هایش در زمین فرو می‌رود و ساکن و آرام است. درختی که در بادهای سهمگین می‌رقصد. شاخه‌هایش به این طرف و آن طرف می‌روند و برگ‌هایش را می‌ریزد تا توجه درخت به ریشه‌اش رود. بفهمد که زیر سایه‌ی چنین درخت استواری است که می‌شود خوابید. خوابی بیدار کننده. پس از چنین خوابی است که زلزله‌ای او را جنبان می‌کند. زلزله‌ای توسط کوهی سخت‌رو و از جنس عشق.

قمارخانه‌ی دنیا سود و زیان دارد، اما قافِ عشق، با قافِ قمارِ جان است که کامل می‌شود. رند داستانِ ما خود را کوهی دید در کنار کوه قاف؛ استوار، ساکن، و رگ‌جنبان. سوزان در دایره‌ی قافِ عشق. فارغ از هر سود و زیان و غرق در عشقِ قافِ قمار و بس:

از آب و گل بزادی در آتشی فتادی
سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

بالاخره سوزِ آتشِ دلش، جوابش را داده بود. آری او همان دلقِ خاکیِ کهنه را هم داد و رفت. عریانی‌اش را، تمسخرِ عالم و آدم را باخت؛ ولی در اصل بُرد. بدنامِ خلق شد، ولی رقصان و رگ‌جنبان:

به میانِ دلقِ مستی به قمار خانه‌ی جان
بَرِ خلقِ نامِ او بد، سویِ عرشِ نیک‌نامی
مولوی، دیوانِ شمس، غزل ۲۸۴۴

رندِ داستانِ ما مستِ میِ عشق، از خانه‌ی خمارِ خارج شد و عریان در دشت و بیابان می‌دوید و فریاد می‌زد: یافتم... یافتم... (همانند ارشمیدس دانشمند یونانی.)

صوفیانِ واستند از گروِ میِ همه رخت
دلقِ ما بود که در خانه‌ی خمارِ بماند
حافظ، دیوانِ غزلیات، غزل شماره ۱۷۸

رندِ داستانِ ما به نگارنده اجازه نمی‌دهد بیشتر بنویسد. می‌گوید رها کن و الف شو. با قافِ قمار شروع کردی، با قافِ عشق به پایان ببر.

زلزله‌ای می‌بینم، در راه است که عظم را برباید. می‌نشینم تا بیاید، شاید «مرا» هم ببازد. هوسِ این چنین قماریم آرزوست.

نزدِ آنکس که نداند عقلش این
زلزله هست از بُخاراتِ زمین
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۰

با عشق و احترام،
نیما از کانادا